



ترجمه: سهیلا احمدی

اثر: کارلامن

تلخیص: مایکل وست

رابین هود

www.TarikhBook.ir

رایین هود

تارلا امن

سپیل احمدی

تلخیص: ماکان وست





انتشارات توسن

با بین هود	نام کتاب
گابلا این	نویسنده
سپه‌ای احمدی	مترجم
۱۳۶۸	چاپ اول
۲:۱۰۰۰:۲:۱۰۰۰	تیراژ
قسمت آذر	چاپ
تکثیر	حروفچینی
البرز	لیتوگرافی
توسن	ناشر
۱۳۶۰	تاسیس
تهران خیابان لاله زار (توسن) شماره ۱۳ البرز طبقه همکف	
پلاک ۳۶: تلفنهای: ۱۶۷۷۱۱۱ - ۱۶۷۷۱۱۲ - ۱۶۷۷۱۱۳	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد	

فهرست

- ۱- خازرابلین هود و هواداران متمرده
- ۲- حجاجن كوچك اندام
- ۳- خازرابلین بنام تاج
- ۴- دوشیزه ماریان
- ۵- آبلین لیل
- ۶- خازرابلین و سه محكوم به مرگ
- ۷- خازرابلین هود و مرد لحیم گر
- ۸- خازرابلین هود و شوالیه فقیر
- ۹- شوالیه و زمیندار ثروتمند
- ۱۰- خازرابلین هود و یکی از ثروتمندان تورمن
- ۱۱- خازرابلین هود و دولراهب
- ۱۲- چگونه رابلین هود و ویل استوتلی را از مرگ نجات داد؟
- ۱۳- چگونه رابلین هود با حاکم ناهاز خورد و چگونه حاکم میهمان رابلین شد؟
- ۱۴- شاه ریچارد و رابلین هود
- ۱۵- مرگ رابلین هود



رابین هود به درون آب سقوط کرد .

۱- رایین هود و هواداران متمرده

برید جوانی در جنگل شزورود^۱ "قدم می زد". لباپس هابین چون درختان جنگل سبز بوده و کمانی بزرگی و ده تیر خوب به همراه داشت :

او جدای گریه کودکی را شنید . سپس با زنی زوزور^۲ دید که دست در دست گوه گش در جنگل به پیش می رفت . طفل او گریه می کرد ، و زن هر چند که اشک نمی ریخت ، اما ظاهری بسیار غمگین داشت .

برید جوان نرسیده : "شما به کجای روید ؟ کمی از دستم برمی آید ؟ "

او پاسخ داد : "در جستجوی رایین هود^۳م ، او به فقرا کمک می کند و من به کمک او نیازمندم ، همسر وات^۴ ، کارگوی از نا بینگه^۵م بودم ، کردار و گفتار شوهرم مورد پسند هاگم^۶ شهن نبود ، از ایشرو ایاهی خاکم ، و اب را کشتند و خانه ما را به آتش کشیدند ، در این لحظه به پول دارم و نه خانهای - هیچ ندارم ، اما میدانم که رایین هود کمک خواهد کرد . رایین هود هوادارانیش در این جنگل زنده می کنند که انسانهایی پاک و شریفانه . آنان پول ثروتمندان را بزور می گیرند تا به فقرا کمک کنند ، بله ، مطمئنم که او به من کمک می کند . "

مزه جوان گفت : "بله ، شما درست می گوئید ، ما به شما کمک خواهیم کرد . من رایین هود هستم . "



در زمان های بسیار قدیم ، ریچارد ، پرخاک انگلیس پادشاهی می کرد . او مرهی از بزرگان نورمن بود ، در حالی که بیشتر مران^۷ ساکسون بوده .

1- Sherwood

2- Wot

3- Nottingham

ریچارد مرد خوبی بود و عادلانه حکومت می‌کرد، اما به جنگ رفت و در غیابش، برادر او جان، بر کشور حاکم شد.

جان برعکس برادر، مردی ظالم و قدرت طلب بود و از ساکسون‌ها بدش می‌آمد. او می‌خواست نورمن‌ها هر چه بیشتر ثروتمند باشند و به فقر ساکسون‌ها اهمیتی نمی‌داد. بیشتر نورمن‌ها نیز با جان هم عقیده و همراه بودند و بتدریج به حاکمانی بیرحم و سخت‌گیر تبدیل شدند.

حاکم ناتینگهام یک نورمن بود و از قصرش واقع در ناتینگهام بر سراسر کشور از دربی^۲ تا لینکلن، حکومت می‌کرد. جنگل شروود نیز در قلمرو او بود.

اما در میان ساکسون‌ها، مردی باقی مانده بود که هنوز زمینها و خانه‌اش را از دست نداده و بدلیل مقامش، از آزار نورمن‌ها در امان بود. او ارل هانتینگدون^۳ نام داشت. اما سرانجام، حاکم ناتینگهام برای بیرون راندن او از اراضی‌اش، پانصد نفر مزدور فرستاد و آنها توانستند ارل ساکسون را از آنجا بیرون کنند. خانه‌اش را به آتش کشیدند و ارل را به ناتینگهام بردند، او در آنجا، آخرین روزهای زندگیش را گذراند و در تبعید درگذشت. سپس حاکم ناتینگهام، همه دارائی و اراضی او را تصاحب کرد. از آن پس همسر و پسرش رابرت، نه خانه و نه پولی برای گذراندن زندگی داشتند.

بزودی، مادر رابرت نیز با زندگی و ذاع کرد و رابرت به جنگل شروود رفت. او جنگل را برای زندگی برگزید و نام خود را به رابین هود تغییر داد.

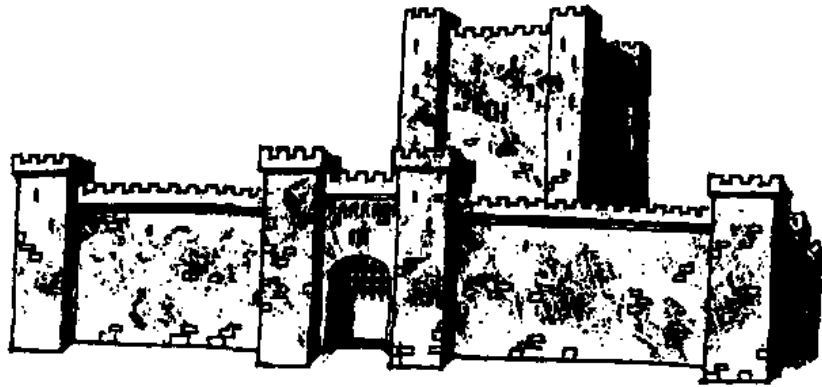
ساکسون‌های دیگری نیز در جنگل شروود زندگی می‌کردند، آنان خانه و زمینی نداشتند، زیرا نورمن‌ها همه هستی‌شان را به زور از آنان گرفته بودند.

آهوان بسیاری در جنگل شروود وجود داشتند و مردان ساکن جنگل، آنها را شکار کرده و از این طریق، برای خود خوراکی بدست می‌آوردند. اما آهوها متعلق به شاه بودند و نورمن‌ها از اینکه متمدین جنگلی آنها را می‌کشتند، بسیار خشمگین بودند و اگر دستشان به یکی از آنان می‌رسید، مجازات چوبه‌دار را در موردش به اجرا

می گذاشتند .

بزودی رابین هود سرکردهٔ ساکسون های متمرّد ، در جنگل شروود شد . او و همهٔ یارانش لباس سبز می پوشیدند ، سبزی روشن به نام سبز لینکلن ^۱ . آنان می گفتند :

"ما همیشه به یاری فقرا خواهیم شتافت و به زور از ثروتمندان پول خواهیم گرفت . آنها به این دلیل ثروت بسیار اندوخته اند که با نیرنگ و زور ، پول فقرا را ربوده اند . ما این پول را از آنها پس می گیریم و به صاحبان اصلی اش ، به فقرا برمی گردانیم ."



۱- سبز لینکلن (Lincoln Green) پارچه ای به رنگ سبز روشن بود که در شهر لینکلن بافته می شد . (م)

۲- جان کوچک اندام

هنگامی که زابین هود میخواست نازانش را فرا بخواند ؛ در شیپور مخصوص می دمید -

یک روز صبح زابین هود به آبان گفت ؛

" امروز چهارزده زوز است که آهوئی شکار کردیم . باید براق خوراک خوراکی دست و پا کنیم ، شما اینجا بمانید ؛ من هم به جستجوی شکار میروم . اگر به گیتان احتیاج پیدا کردم ، شیپور را به صدا در می آورم ، آنکالا فوراً بیایید و کمک کنید ؛ از اینرو زابین هود با تیرها و کمان و شیپورش آبان را ترنگ کرد . او در جنگل به زودجا بهای زبید که پلای بر آن ساخته شده بود ،

پل بسیار باریک بود و مردی غول پیکری ، با قدی بلند به حدود دو متر بر روی آن ایستاده بود . چوبدستی بلکدی در دست داشت . روشن اهدت تا زمانی که ما ^{۱۱۰} قوی هیکل بر روی پل ایستاده بود ؛ زابین هود نمی توانست از پل گذر کند .

همانجا ایستاد و چیزی نگفت .

^{۱۱۱}۱۱۱۱۱
رابین هود تیرکی در کمان گذاشت و آماده برای شلیک . قدم بر روی پل نهاد ؛ بسوی او رفت .

مردا گفت : " تواز من می ترسی ، می بینی که من فقط چوبدست دارم ، اما تو تیر و کمانت را ظاهر می کنی . "

زابین هود تیر و کمانش را بز زبیل گذاشت ، از درخت کوچکی در آن بز زبیلی چوبدستی ساخت ؛ و زودجا به بسوی او آمد .

او گفت : " ما بر روی پل با هم می جنگیم . کسی که در زودجا به بیفتد ، بازنده است . "

راهبی به نام تاک

بنابراین ، آن دو بر روی پل مبارزه را آغاز کردند . نزدیک یک ساعت جنگیدند سپس رابین هود توانست با چوب دستی اش چند ضربه جانانه بر سر مرد بیگانه بکوبد . رابین هود فریاد زد : "ها ، ها ! نزدیک بود آبتنی خوبی در رودخانه بکنی ." اما او بسیار زود ابراز عقیده کرده بود . مرد بزرگ اندام ضربه محکمی به سر رابین هود زد و او با صدای عظیمی به درون رودخانه سقوط کرد .

مرد قوی هیکل گفت : "خوب ، حالا کی ها ، ها میکند ؟ آبتنی خوبی بکن ، دوست من !"

و هنگامی که رابین هود از آب بیرون آمد ، او نیز می خندید . او گفت : "تو مرد شجاعی هستی . و ضربه هایت هم خیلی سنگین اند . " سپس با دست ، محل ضربه را مالش داد .

– "خوب ، من بازنده ام . باید به تو چه بدهم ؟"
مرد قوی هیکل گفت : "تو می توانی به من کمک کنی تا رابین هود را پیدا کنم . می خواهم یکی از یارانش باشم ."

رابین هود شیپورش را بصدا درآورد . بزودی بیست مرد با لباسهایی بزرگ سبز لینگن در صحنه ظاهر شدند .

ویل استوتلی^۱ گفت : "این مرد تو را به رودخانه انداخته است ، رابین . می خواهی او را به رودخانه بیاندازیم ؟"

مرد بزرگ اندام گفت: "رابین؟ رابین؟ - تو رابین هود هستی؟ من با چوبدستم رابین هود را کوبیدم؟"

رابین گفت: "بله، درست است."

و همه ماجرا را برای یارانش تعریف کرد. همگی آنان خندیدند.

آنگاه رابین هود گفت: "از تو خوشم آمده است. باما بیا و یکی از یارانم باش. به تو تیر و کمان خواهم داد و خواهی آموخت که چگونه تیراندازی کنی."

مرد قوی هیکل دستش را بسوی رابین برد و با او دست داد:

- "بله، من هم یکی از یاران تو خواهم بود."

رابین هود پرسید: "اسم تو چیست؟"

- "اسم جان کوچک اندام است."

رابین گفت: "آه! باید این اسم را عوض کنیم. از این به بعد تو راجان کوچیکه

صدا می‌زنیم.



بنابراین، جان کوچیکه با رابین هود و یارانش همراه شد. آنان دو آهو شکار کردند و روی آتش پختند، و بعد از صرف غذا، تا شامگاه به صحبت نشستند. صبح روز بعد، رابین هود لباسی به رنگ سبز روشن و چند تیر و کمانی به جان کوچیکه داد.

او گفت: "حالا به تو یاد می‌دهم که چگونه باید تیراندازی کنی."

۴- راهبی بنام تاک

جان کوچیکه بزودی رموز تیراندازی را فراگرفت و در این کار ماهر شد . از آنجا که اندامش بسیار بزرگ بود ، آنان برایش کمانی بزرگ ساختند .

روزی ، رابین هود گفت : " آن آهوه‌های روی تپه را ، در آن جای دور نگاه کن . یکی از آنها را نشانه بگیر و با تیر بزن . "

جان کوچیکه آهویی را شکار کرد .

رابین هود بسیار خوشحال و راضی شد . او گفت : " هیچکس را نمیشناسم که بتواند بهتر از این تیراندازی کند ! "

ویل اسکارلت گفت : " اما من مردی رامی‌شناسم که بهتر از این هم تیراندازی می‌کند ، او راهبی است بنام تاک ^۱ و می‌تواند بهتر از تو و جان کوچیکه تیراندازی کند . "

رابین هود گفت . " باید او را پیدا کنیم ! کجا زندگی می‌کند ؟ "

ویل اسکارلت گفت : " او در صومعه^۲ سرچشمه زندگی می‌کند . "

سپس رابین هود ، کلاه خودی فولادی بر سر گذاشت ، شمشیری با خود برداشت و راهی صومعه شد .

او در نزدیکی صومعه سرچشمه ، با راهب تاک روبرو شد . راهب مشغول قدم زدن در نزدیکی رودخانه بود و درست مانند رابین هود کلاه خودی فولادی و شمشیری با خود داشت .

رابین هود به یارانش گفت : " در اینجا خود را مخفی کنید . "

1- Will Scarlet

2- Tuck

سپس خود به تنهایی از جنگل بیرون رفت و بسوی راهب تاک
قدم برداشت . به او نزدیک شد و گفت :

– "صبح بخیر ، راهب . لطفاً " مرا بر پشت خود سوار کن و تا آن طرف رودخانه
ببر . "

رسم است که راهبان به مردم کمک کنند . اما راهب تاک به رابین هود نگاهی
کرد . میدید که او مرد جوان سالی است و خود می تواند بدون کمک او به آنسوی
رودخانه رود . با این حال گفت :

– "بسیار خوب ، بر پشتم سوار شو . "

از اینرو رابین هود بر پشت راهب تاک سوار شد و او ، رابین هود را به آنسوی
رودخانه برد .

رابین هود گفت : "متشکرم ، راهب . " و از پشت او پائین پرید .

اما راهب تاک گفت : "صبر کن ! آیا من به تو کمک نکردم ؟"
– "بله . "

راهب گفت : "خیلی خوشحالم که کمکت کردم . راهبان باید به مردم کمک کنند .

اما حالا تو هم مرا بر پشتت سوار کن و به آن طرف رودخانه ببر !"
و بسرعت شمشیرش را بیرون کشید .

بنابراین ، رابین هود راهب تاک را بر پشت گرفت و به آن طرف رودخانه
برد . راهب هیگلی درشت و سنگین داشت و حمل او بر پشت کاری بسیار مشکل بود .
در سوی دیگر رودخانه ، رابین هود دست راهب تاک را گرفت و او را بر زمین زد !

اینک رابین هود شمشیرش را بیرون میکشید به او گفت : " حالا دوباره مرا به آن
طرف رودخانه ببر . وگرنه تو را خواهم کشت . "

– "بسیار خوب ، بر پشتم سوار شو !"

راهب تاک رابین هود را تا میان رودخانه برد و بعد ، بسرعت او را بدرون
آب انداخت و خود نیز در آب ، با او گلاویز شد . از آن پس یاران رابین هود
از مخفیگاه خود ، شاهد مبارزهای سخت بودند . شمشیرهای آنان با سرعت برق به
یکدیگر اصابت می کرد . کلاه خود فولادی راهب تاک ، بارها و بارها سرش را از ضربت

شمشیر رابین هود در امان داشت و نیز سر رابین هود به دفعات مورد حمله راهب



تاک قرار گرفت .

سرانجام راهب تاک گفت : "بیش از این با تو مبارز نمی‌کنم . می‌بینم که مردی شجاع و قوی هستی . نام تو چیست ؟"

– "من رابین هود هستم ."

و دستش را بالا برد . با این حرکت یاران او از مخفیگاه بیرون آمدند . رابین هود گفت : "من بمانم تا آنجا که با تو مبارزه کنم . اما مردی را یافته‌ام که با قدرت و شهامت ، با شمشیر می‌جنگد . ویل اسکارلت گفت : "تیراندازی او هم خیلی خوبست . این مرد حتی بهتر از رابین هود و جان کوچیکه تیراندازی می‌کند ."

رابین هود گفت : "حالا تو را پیدا کرده‌ام . از تو خواهش می‌کنم با ما بیایی و در جنگل زندگی کنی . من و یارانم در جنگل شروود زندگی می‌کنیم ما از ثروتمندان پول می‌گیریم و به فقرا می‌دهیم ."

راهب تاک گفت : "راهبان خدا را می‌پرستند و باید به مردم کمک کنند . من تاکنون در این صومعه زندگی کرده‌ام ، اما هیچگاه نتوانسته‌ام آنطور که لازم است به مردم کمک کنم . بنابراین به همراه شما ، به جنگل می‌آیم تا شاید بتوانم برای مردم بیشتر مفید باشم ."

۴- دوشیزه ماریان

رابین هود پسرارل هانتیگدون بود و پدر دوشیزه ماریان، خانه‌ای در همسایگی ارل هانتیگدون داشت. رابین هود از دوران کودکی با دوشیزه ماریان آشنا گشته و به او علاقمند بود. او می‌دانست که دوشیزه ماریان به خوبی خودش با فنون تیراندازی آشناست.

بعد از اینکه ناتینگهام، رابین و خانواده‌اش را از زمین‌هایشان بیرون راند، دوشیزه ماریان بسیار غمگین شد. سپس شنید که رابین هود و یارانش در جنگل شروود زندگی می‌کنند.

او با خود گفت: "رابین هود نمی‌تواند پیش من بیاید. پس من بدیدن او می‌روم." از اینرو، دوشیزه ماریان لباس مردانه پوشید، تیر و کمان برداشت و خانه‌اش را ترک کرد. هیچکس او را به هنگام رفتن ندید.

گاهی اوقات رابین هود لباس بلندی بر روی لباس سبز رنگش می‌پوشید و کلاه و روبندی بر سر می‌کشید تا کسی چهره‌اش را نبیند. سپس در جنگل شروود به قدم زدن می‌پرداخت تا کسانی را که در جنگل عبور و مرور می‌کنند، ببیند.

آن روز، رابین هود پسری را دید که در یک دست کمانی و در دست دیگر چوبدستی حمل می‌کند، و کلاه سبز رنگی بر سر گذاشته است.

رابین هود گفت: "هی، پسر، با این کمانی که در دست داری می‌خواهی چه بکنی؟ هیچکس حق ندارد در این جنگل به آهوه‌ای شاه تیراندازی کند. زود از اینجا برو و دیگر هم برنگرد."

ماریان پاسخ داد: "از اینجا نمی‌روم، و از مردانی که صورتشان را مخفی می‌کنند، نمی‌ترسم."

رابین هود گفت: "بامن اینطور حرف نزن!"
 و چوبدستش را محکم با دودست فشرده.
 ماریان نیز چوبدستش را با دودست گرفت و آنان با یکدیگر جنگیدند.
 رابین هود در حقیقت نمی‌خواست "پسرک" را به سختی بکوبد، اما چوبدستش
 بسرعت به هرسومی چرخید. دوشیزه ماریان هم با چالاکی بر پنجه‌های پایش اینسو
 و آنسو می‌رفت و چوبدستش را با مهارت به حرکت در می‌آورد.



بعد از گذشت مدت زمانی اندک، رابین هود خندید و گفت:
 "از تو خوشم می‌آید. هر چند که جوان هستی، اما بسیار خوب می‌جنگی.
 تو درست بخوبی یک مرد مبارزه می‌کنی. از تو می‌خواهم که یکی از یاران من باشی.
 آیا با من به جنگل می‌آیی تا از مردان رابین هود باشی؟"

سپس رابین هود کلاه و نقابش را از سر برداشت و دوشیزه ماریان صورت او را

دید .

او فریاد زد : "رابین هود !"

و بعد صورتش را نشان داد .

رابین هود فریاد زد : "آه این دوشیزه ماریان است ! چرا پیش از آنکه با هم

بجنگیم این را به من نگفتی ؟"



— "از کجا باید می دانستم که تو رابین هود هستی؟"
 سپس رابین هود گفت: "آیا بامن به جنگل می آئی تا با ما زندگی کنی؟ زندگی
 در جنگل بسیار سخت است. اما نهایت سعی ام را خواهم کرد تا تو را خوشبخت
 کنم."

دوشیزه ماریان پیشنهادش را پذیرفت.
 رابین هود دوشیزه ماریان را به محل زندگی یارانش برد. هیچکس در آنجا نبود.
 شیپورش را نواخت و همه یارانش گرد او جمع شدند.
 رابین هود دوشیزه ماریان را به یارانش معرفی کرد.
 سپس پرسید: "راهب تاک کجاست؟"
 ویل اسکارلت پاسخ داد: او با تیر کمانش به نقطه ای در جنگل رفته
 است."

— "او را پیدا کن و نزد من بیاور."
 عده ای به جستجوی راهب تاک رفتند. بزودی آنان با راهب نزد رابین هود
 برگشتند. او آهوی بزرگی را شکار کرده و بر پشت می آورد.
 از رابین هود پرسید: "بامن چکار داشتی؟"
 رابین هود گفت: "این دوشیزه ماریان است. مامی خواهیم با یکدیگر ازدواج کنیم.
 آیا تو می توانی در اینجا ما را به همسری هم درآوری؟"
 از اینرو راهب تاک، رابین هود و دوشیزه ماریان را به عقد ازدواج هم درآورد
 و از آن پس ماریان نیز با آنان به زندگی پرداخت.

۵- آلن ریل

روزی رابین هود و ماریان با هم در جنگل قدم می‌زدند. آنگاه زیر درختی نشستند. کمی بعد، مرد جوانی را دیدند که بسیار خوشحال بود، لباسهای منظم و خوشرنگی برتن داشت و آواز شادی می‌خواند.

روز بعد، آنان دوباره او را دیدند. این بار، مرد جوان لباسی سیاه و نامرتب پوشیده بود و دیگر آواز نمی‌خواند. ظاهرش بسیار غمگین بود. رابین هود پرسید: "تو کی هستی، و چرا اینقدر غمگینی؟" مرد جوان پاسخی نداد.

آن شب رابین هود و ماریان به همراه عدماهی از یاران شان در بیرون کلبه رابین هود، گرد آتشی نشسته بودند. جان کوچیکه و میج آنزد رابین هود آمدند. آنان مردی را به همراه خود آورده بودند و او، همان مرد جوان و غمگینی بود که رابین و ماریان آن روز صبح دیده بودند. جان کوچیکه، تنومندترین یاران رابین هود و میج، کوچک اندامترین آنان بود.

میج گفت: "ما با او در جنگل روبرو شدیم. از او پرسیدم "به کجا میروی؟" اما جوابی نداد. بنابراین او را پیش تو آوردیم.

رابین هود پرسید: "آیا تو از دسته ثروتمندانی تا به ما پولی بدهی؟" مرد پاسخ داد: "نه، من فقط پنج پانس پول و یک حلقه دارم. قرار بود این حلقه را به دختری بدهم که به ازدواجم در می‌آمد." رابین هود پرسید: "نام تو چیست؟ و چرا اینقدر غمگینی؟"

— نامم آلن دلیل است. قرار بود دیروز با دختر مورد علاقه‌ام ازدواج کنم. اما امروز پدر او گفت: "نه، تو با دختر من ازدواج نخواهی کرد، دخترم به همسری ویلیام لین بی‌درمی‌آید. درست است که او خیلی مسن است اما اشکالی ندارد. در عوض صاحب ثروت زیادی است."

رابین هود گفت: "اگر بتوانم به تو کمک کنم تا با دختر مورد علاقه‌ات ازدواج کنی چه کاری برایم خواهی کرد؟"

آلن دلیل جواب داد: "پولی ندارم که در ازای کمکت بدهم. اما اگر دختر مورد علاقه‌ام را به من برگردانی، همه‌ی عمر برایت کار خواهم کرد."
— "خانه‌ی او تا اینجا چقدر فاصله دارد؟"

آلن دلیل گفت: "پنج مایل. و کلیسا نزدیک خانه‌ی آنهاست. تا سه ساعت دیگر او به عقد ازدواج پیرمرد ثروتمند درمی‌آید."

رابین هود لباس بلندی بر روی لباس سبز رنگش پوشید. به کلبه‌اش رفت و جنگی از آنجا برداشت.

سپس رابین هود و راهب‌تاک به همراه بیست و سه نفر از یارانش، با آلن دلیل بسوی کلیسا روانه شدند.

هنگامی که آنان نزدیک کلیسا رسیدند، رابین هود و آلن دلیل به یارانش گفت: "شما در اینجا مخفی شوید و به هیچ‌وجه سروصدائی نکنید. وقتی که من شیپورم را بصدای درآوردم، به داخل کلیسا هجوم آورید."

رابین هود بسوی کلیسا رفت. ویلیام لین بی‌روبروی در کلیسا ایستاده بود. پیرمرد ثروتمند از او پرسید: "تو کی هستی؟"

— "من نوازنده‌ی چنگ هستم. بهتر از هرکس دیگری چنگ می‌نوازم، یعنی در واقع بهترین نوازنده‌ی چنگ در انگلیسم."

ویلیام لین بی گفت: "آه امروز برای من چنگ خواهی نواخت."

— "بسیار خوب . من منتظر میهمانان ، دیگر میمانم . وقتی که همه دوستان شما به اینجا آمدند ، قطعاً برایتان خواهم نواخت ."

بزودی دوستان و شرکت کنندگان در مراسم ازدواج پیرمرد در کلیسا گرد آمدند . دوستان ثروتمند ویلیام لین بی ، یک سمت کلیسا را پر کردند . مستخدمین و محافظین و مزدوران جنگجوی او نیز در سمت دیگر کلیسا نشستند . آنگاه پدر دختر ، او را به کلیسا آورد . عروس بسیار جوان بود اما چهره‌های غمیگین داشت .

سپس رابین هود به سوی دیگر کلیسا رفت و روبروی میهمانان قرار گرفت . او گفت : "می‌خواهید برایتان چیزی بنوازم ؟"

ویلیام لین گفت : "بله ، ما به نوای چنگ تو گوش خواهیم داد ."

رابین هود گفت : "اما بهتر است به شیپورم گوش دهید ."

و در شیپورش دمید . بزودی آلن دیل به کلیسا آمد و برای رابین هود تیرها و کمانش را آورد . یاران رابین هود نیز با او به درون کلیسا هجوم آوردند .

در یک چشم برهم‌زدن ، متمردين جنگلی با تیرهایی که در کمان گذاشته بودند ، سراسر کلیسا را به اشغال خود درآوردند .



رابین هود بسوی عروس غمگین رفت. از او پرسید: "آیا میخواهی به همسری ویلیام لین درآئی؟"

او با صدائی غم آلود، پاسخ داد: "نه، من به آلن دلیل علاقمندم." رابین هود گفت: "اکنون تو در همین کلیسا به عقد ازدواج آلن دلیل درمی آئی. راهب تاک، جلوبیا و مراسم ازدواج این دو نفر را انجام بده." بنابراین، راهب تاک با اجرای مراسم ازدواج، آنان را زن و شوهر اعلام کرد. سپس رابین هود به میهمانان گفت: "اینک همه شما می توانید به خانه هایتان برگردید."

و تا هنگامی که همگی آنها کلیسا را ترک کردند. رابین هود و یارانش، با تیرهایشان بر کمان، در کلیسا مراقب و گوش بزنگ ایستادند. رابین هود گفت: "حالا همگی به جنگل برمی گردیم. آنجا ماریان منتظر ماست و برای همه ما غذا آماده کرده است."

سپس یک به یک آنان زندگی جدید را به عروس و داماد تبریک گفتند.



رابین به آلن دلیل گفت: "آنها تو را راحت نخواهند گذاشت. به همین دلیل

دیگر نمی‌توانی نزد دوستانت و به خانها برگردی. به همراه همسرت با ما به جنگل بیا و از این پس، آنجا زندگی کن.

آلن دلیل پاسخ داد: "من به تو گفتم که اگر دختر مورد علاقه‌ام را به من برگردانی، همه عمر برایت کار خواهم کرد. و حالا به قولم وفا دارم."

همسر او نیز افزود: "ما در آینده به کمک تو احتیاج خواهیم داشت. و پیام لین بی، یکی از دوستان حاکم ناتینگهام است و مسلماً برای دستگیری و کشتن ما



— اگر بتوانند مزد و رانشان را به جنگل خواهند فرستاد .

۶- رابین و سه محکوم به مرگ

روزی رابین هود در جنگل قدم می‌زد، زنی را دید که لباسی منظم و خوبی برتن داشت و بسوی او می‌آمد. او بسیار افسرده بنظر می‌رسید.
رابین هود به او گفت: "شما چقدر خمگین هستید! علت افسردگی‌تان چیست؟ چه کاری از دستم برای شما برمی‌آید؟"

او گفت: "من سه پسر دارم، سالهاست که پدرشان درگذشته است. بنابراین آنها تنها پناهگاه من هستند. اما حاکم ناتینگهام آنها را دستگیر کرده است و بزودی به دارشان خواهد آویخت. آنها به این دلیل محکوم به مرگ شده‌اند که تعدادی از آهوهای شاه را شکار کرده‌اند."

رابین هود بهاو گفت: "به خانها برگرد، من به ناتینگهام می‌روم و اگر بتوانم آنها را نجات خواهم داد."

رابین هود در نزدیکی ناتینگهام، با گدای پیری روبرو شد که لباسی بسیار کهنه و پاره برتن داشت و سراسر باوصله های کوچک و بزرگ، به رنگهای سرخ و سبز و آبی و قهوه‌ای و مشکی پوشیده شده بود.

گدا دستش را بسوی رابین هود دراز کرد و گفت: "چند سکه در راه خدا به من بدهید، آقا."

رابین هود گفت: "بله، من حتماً به تو پول می‌دهم، اما بشرطی که تو کنت را به من بدهی. با سکه طلائی که بتو می‌دهم، می‌توانی برای خودت لباس و غذا بخری."

رابین هود کت زنده گدا را گرفت و آن را روی لباس سبز رنگش پوشید. سپس به پیرمرد گدا دو سکه طلا داد و در حالی که ظاهرش درست مانند یک گدا بود،

بسوی ناتینگهام رفت .

* * *

رابین هود در آنجا ، حاکم ناتینگهام و بیست نفر از مزدورانش را دید . آنها سه مرد جوان را با خود به محل دارمی بردند و بزودی آن سه را در خارج از ناتینگهام به دار می آویختند .

رابین هود خود را جلوی پای حاکم به زمین انداخت .

حاکم گفت : " از سر راهم کنار برو ، پیرمرد کثیف ! "

رابین هود گفت : " من بدون انجام هیچ کاری ، از شما پول نمی خواهم . حاضرم

آن سه مرد را به دار بیاویزم و جلاد آنها باشم !

حاکم گفت : " آه ، بله . اگر بخواهی می توانی این سه مرد را به دار بزنی بعد

از آن ، همه لباسها و پول آنها متعلق به تو خواهد بود . "

— " نه ، من لباسها و پول آنها را نمی خواهم . فقط از شما می خواهم اجازه

دهید قبل از اینکه آنها را به دار بزنم ، شیپورم را بصدای درآورم . این کار بمن

کمک می کند تا وظیفهام را بهتر انجام دهم . "

حاکم گفت : " بسیار خوب ، می توانی این کار را بکنی . "

رابین هود شیپورش را از زیر کت پاره و کهنه اش بیرون آورد و در آن دمید .

ناگهان صدها تیر از سوی جنگل بر آنها باریدن گرفت . زره فولادی حاکم

او را از مرگ نجات داد . اما دوازده نفر از مزدورانش بر زمین افتادند .

سپس صد نفر از متمرکبین جنگل در لباس سبز لینکلن ، بسوی تپه دویدند .

همه مردم در ناتینگهام این فریاد را می شنیدند : " افراد رابین هود ! افراد رابین هود ! "

حاکم گفت : " اینها که هستند ؟ این مردها که هستند ؟ به من بگو پیرمرد !

رابین هود گفت : " آنها یاران من هستند و برای بردن من و این سه مرد جوان

به اینجا آمده اند . "

سپس رابین هود کت پیرمرد گدا را از تنش درآورد و از آن هنگام بود که حاکم

فهمید پیرمرد گدا چه کسی بوده است .

او گفت : " بسیار خوب ، این سه مرد جوان را با خودت ببر . فعلا " آنها نجات

یافتماند . و من هم کاری نمی‌توانم بکنم - البته فقط این بار!
 بنابراین رابین هود و یارانش آن سه محکوم به مرگ را نجات دادند و با هم
 از آنجا رفتند . همه آنان با خوشحالی آواز می‌خواندند .
 حاکم ناتینگهام به قصرش برگشت . او با خود می‌اندیشید " با این مرد و
 هوادارانش چه می‌توانم بکنم؟ چه کاری از دستم ساخته است؟ بهر حال باید
 چاره‌ای بکنم!"



۷- رابین هود و مرد لحیم گر

حاکم ناتینگهام برای بدام انداختن رابین هود دست بکار شد و رابین هود، خود این رامی دانست. او می‌اندیشید: "حاکم چه نقشای در سر دارد؟ چگونه می‌خواهد مرا دستگیر کند؟"

بنابراین لباس مبدل پوشید و به سوی ناتینگهام رفت.

در سر راهش به ناتینگهام، با مرد لحیم‌گری روبرو شد. لحیم‌گر کسی است که با قلع و آهن کار می‌کند. او سوراخهای ایجاد شده در ظروف آشپزخانه را با کمک قلع و آهن می‌پوشاند و آنها را دوباره قابل استفاده می‌گرداند.

مرد لحیم‌گر جثای درشت و قدی بلند داشت. رابین هود به او گفت:

"صبح بخیر. برایم تعریف کن در ناتینگهام چه می‌گذرد. مردم در آنجا

از چه حرف می‌زنند؟ خبر تازه‌ای نیست؟"

مرد لحیم‌گر گفت: "من در جستجوی مردی بنام رابین هود هستم. حاکم این

اطلاعی را در میان مردم پخش کرده است که می‌گوید "هرکس رابین هود را دستگیر کند و به نزد حاکم بیاورد، جایزه‌ای برابر یک صد پوند دریافت خواهد کرد."

رابین هود نیز اطلاعی را خواند. او گفت: "بله، این چیزی است که روی این

تکه کاغذ نوشته شده است. یک صد سکه طلا! و این مبلغ قابل توجهی است. فکر می‌کنم می‌توانم به شما کمک کنم."

مرد لحیم‌گر گفت: "به من بگو، چطور می‌توانم این شخص، رابین هود را پیدا

کنم؟"

"بامن به ناتینگهام بیا! رابین هود را آنجا خواهی دید."

از اینرو، رابین هود و مرد لحیم‌گر راهی ناتینگهام شدند، آنها به میهمانخانه‌ای

رفتند و با هم خوراکی خوردند . مردلحیم گر راه زیادی را طی کرده بود و بسیار خسته بنظر میرسید . هوای آنروز بسیار گرم بود و مردلحیم گر بعد از صرف غذا ، به خواب فرو رفت . آنگاه رابین هود اطلاعیه حاکم را از دست او بیرون آورد ، همه پولش را برداشت و از آنجا رفت .

* * *

سرانجام مردلحیم گر از خواب برخاست . او فریاد زد : " اطلاعیه حاکم را از دستم در آورده است و بدتر از آن ، همه پولم را از دست داده ام . "

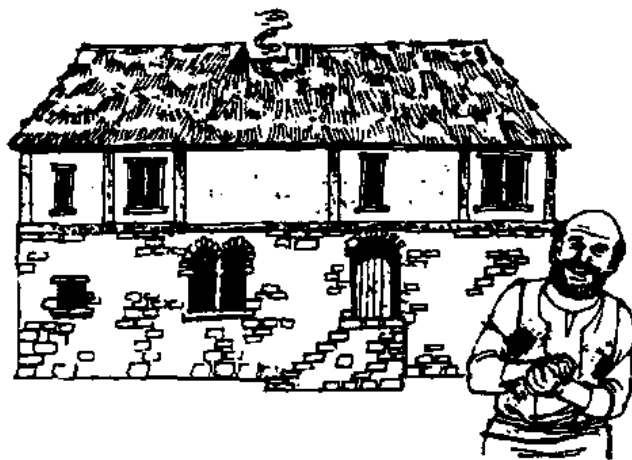
سپس میهمانخانهدار پاسخ داد : " دوست همراه تو رابین هود بود . لطفاً برای غذایی که خورده‌اید ، ده پنس به من بپردازید . "

— " من دیگه هیچ پولی ندارم و نمی‌توانم به شما ده پنس بپردازم . رابین هود همه پولهای مرا با خود برده است . او را مجبور خواهم کرد که پولم را به من پس بدهد . شما نمی‌دانید کجا می‌توانم او را پیدا کنم ؟ "

میهمانخانهدار جواب داد : " بایدا و رادر جنگل شروود جستجو کنی . آن جایی است که او آهوهای شاه را شکار می‌کند و در همانجا نیز با هوادارانش بسر می‌برد . " بنابراین مردلحیم گر به جنگل رفت و رابین هود را در آنجا یافت .



او فریاد زد: "ها! بالاخره تو را پیدا کردم!"
 و با چوبدست بلندی که به همراه داشت، با رابین هود به جنگیدن پرداخت.
 مردلحیم گر جنگجوی خوبی بود و رابین هود تا آن روز با کسی به سرعت و مهارت
 او نجنگیده بود. رابین هود، خود نیز در مبارزه با چوبدستی، مهارتی زیادی داشت و
 بارها و بارها توانست ضربات سنگینی بر سر مردلحیم گر فرود آورد.
 اما مردلحیم گر با خنده می گفت: "ها، ها! هیچ چیز توی کله من نیست. هر
 قدر دلت می خواهد می توانی به آن ضربه بزنی!"
 مردلحیم گر، در استفادهاز چوبدستی، ماهرتر از رابین هود بود. رابین هود پاهایش
 را با سرعت حرکت می داد و از دریافت ضربات چوبدستی او، جان بدر می برد. اما
 سرانجام ضربهای محکم بر گوش او فرود آمد و رابین هود به زمین افتاد.



مردلحیم گر روی رابین هود ایستاد. او گفت: "حالا اطلاعیه، حاکم و پولم را به
 من پس بده! و بعد تو را به آن درخت به دار خواهم زد."
 رابین هود گفت: "تو جنگجویی ماهرتر از من هستی. و من در این مبارزه
 شکست خورده ام. اجازه بده برای آخرین بار، شیپورم را بصدا درآورم."
 و او در شیپورش دمید. جان کوچیکه و ویل اسکارلت، دوان دوان بسویش
 آمدند.

رابین هود گفت: " این مرد لحیم‌گر با من جنگیده و مرا شکست داده است الان می‌خواهد مرا به آن درخت به دار آویزد . "

جان کوچیکه گفت: " او اندامی بزرگتر از تو دارد و سنگین وزن تر است . بنابراین ، من با او خواهم جنگید . "

رابین هود گفت: " نه! ما دیگر با او نخواهیم جنگید. این مرد لحیم‌گر، انسان خوبی است و با او مبارزه‌های عادلانه داشته‌ام . از او کینه‌ای بدل ندارم . از اینکه یکی از یاران ما باشد ، بسیار خوشحال خواهم شد . "

جان کوچیکه پرسید: " خوب ، لحیم‌گر ، جواب تو به این پیشنهاد چیست ؟ مرد لحیم‌گر به ظاهر جنگجویانه و دلیر جان کوچیکه نگاه کرد . از رفتار آنان خوشش آمد و پاسخ داد: " این جنگل جای قشنگی است و مردان ساکن آن ، انسانهای شجاعی هستند . بنابراین ترجیح می‌دهم از این پس باشما زندگی کنم و باشما خواهم آمد . "

و اینگونه بود که مرد لحیم‌گر نیز یکی از یاران رابین هود شد .

۸- رابین هود و شوالیه فقیر

در گذشته شوالیه‌ها جنگجویان دلیری بوده‌اند. آنها به ازای خدمات نظامی که انجام می‌دادند، در قصر زندگی کرده و مقدار زیادی زمین داشته‌اند. بیشتر شوالیه‌های نورمن، صاحب مبالغ هنگفتی پول هم بوده‌اند.

روزی رابین هود و چند نفر از یارانش زیر درختی، در جنگل نشسته بودند. جان کوچیکه گفت:

او می‌تواند با ما غذا بخورد و بعد برای ناهاری که همگی خورده‌ایم، از او پول خواهیم گرفت.

جان کوچیکه و میج تیرها و کمانشان را برداشتند و بسوی جاده‌ای که از کنار جنگل می‌گذشت، رفتند. آنها خود را پشت تنه درختی مخفی کردند و به انتظار ایستادند.

بعد از گذشت اندک زمانی، شوالیه‌ای را دیدند. او ظاهری بسار غمیگن داشت، براسب پیر و کندروئی سوار بود و لباسهائی بسیار کهنه و فرسوده برتن داشت.

جان کوچیکه به طرف او رفت و گفت: "رهبر ما از شما تقاضا دارد که با ما بیایید و به همراه او ناهار بخورید."

شوالیه پرسید: "رهبر شما کیست؟ چه کسی از من تقاضا دارد با او ناهار بخورم؟ نام او چیست؟"

— "نامش رابین هود است."

شوالیه گفت: "آه! در مورد او خیلی چیزها شنیده‌ام. او مرد خوبی است. پس با شما خواهم آمد."

جان کوچیکه و میج ، شوالیه را به محل رابین هود هدایت کردند .
 رابین هود گفت : "از دیدن شما بسیار خوشحالم ، بیائید و با ما غذا بخورید ."
 از اینرو ، همگی آنان به خوردن ناهار مشغول شدند . غذا بسیار عالی بود .
 ماریان و همسر آلن دیل آهوئی را که از جنگل و مرغابی هائی را که از رودخانه شکار
 شده بود ، به نحو خوبی پخته بودند . همه غذاها خوب و خوشمزه بودند .

* * *

شوالیه گفت : " مدت زیادی بود که ناهاری به این خوبی نخورده بودم . "
 رابین هود گفت : " اکنون باید از شما خواهش کنم که پول غذا را بپردازید .
 من مرد فقیری هستم و نمی توانم هزینه خوراک یک شوالیه را بپردازم . "
 شوالیه گفت : " من پولی ندارم که بپردازم . همه پولی را که با خود دارم
 فقط بیست پنس است و می بینید که نمی توانم پول خوراکی را که خورده ام به شما
 بدهم . "

رابین هود گفت : " بسیار خوب ، اگر حرف شما درست باشد . من هم پولی از شما
 نمی خواهم . جان کوچیکه ، برو نگاه کن ببینیم آیا همه پول این شوالیه بیست
 پنس است ؟ "

جان کوچیکه پول شوالیه را از درون کیف پول او بیرون آورد و آن را به
 رابین هود نشان داد . تنها مبلغ بیست پنس در آن وجود داشت .
 رابین هود پرسید : " چرا شما اینقدر بی پول هستید ؟ و لباسهای کهنه برتن
 دارید و بر اسب پیری سوار شده اید ؟ چرا اینقدر فقیرید ، در حالی که بیشتر شوالیه ها
 ثروت زیادی دارند ؟ "

شوالیه پاسخ داد : " من همه ثروتم را از دست دادم زیرا پسرم به جنگیدن
 بسیار علاقه داشت . او در مبارزه های ، شوالیه دیگری را کشت . البته نمی خواست
 مبارزه اش به مرگ او بیانجامد . آنها با هم دوست بودند . اما در مبارزه های که
 داشتند ، پسرم او را زخمی کرد و این ، باعث مرگش شد . به این دلیل ، مجبور شدم
 مبلغ هنگفتی پول بپردازم . هرچه داشتم فروختم و به آنها دادم . بعلاوه چهارصد
 پوند از ویلیام لین بی قرض گرفتم که باید این مبلغ را تا فردا به او پس بدهم . اگر

نتوانم این پول را به او بپردازم ، او می‌تواند خانه و زمین‌هایم را نیز از من بگیرد ."
 رابین هود پرسید : "آیا شما دوست یا آشنائی ندارید که بتواند کمک‌تان کند ؟"
 - "وقتی که ثروتمند بودم ، دوستان زیادی داشتم ، اما حالا که پولی ندارم
 حتی یک دوست هم برایم نمانده‌است ."

رابین هود به جان کوچیکه گفت : "کیف پول‌مان را بیاور ."
 جان کوچیکه کیف پول‌رانزد رابین هود آورد . او چهار صد پوند از آن برداشت
 و گفت : " ما این پول را از افرادی گرفته‌ایم که بسیار ثروت دارند . حالا که توبه



آن احتیاج داری پول را بمتو می‌دهیم . برو و بدهیات را به ویلیام لین بی بپرداز .
 با این کار زمین و خانمات را از دست نخواهی داد ."
 سپس میچ بامقداری پارچه آمد و گفت : "لباس‌های شما خیلی کهنه‌اند . با این
 پارچه می‌توانید برای خودتان لباس تمیزی بدوزید ."
 ماریان گفت : " و اسب شما هم خیلی پیر است . باید اسب خوب و جوانی
 داشته باشید . و به جان کوچیکه گفت که اسب خوبی برای شوالیه بیاورد ."

شوالیه بر اسب سوار شد . رابین هود ، ماریان و همه یارانشان ، شوالیه را تا جاده همراهی کردند .

شوالیه گفت : " همیشه کارهای نیک و مهربانی های شما را بیاد خواهم داشت . روزی نزد شما برمی گردم و خوبی هایتان را جبران می کنم . "

رابین هود گفت : " همیشه سعی کن همینطور که ما به تو کمک کرده ایم ، به دیگران کمک کنی . "

۹- شوالیه و زمیندار ثروتمند

شوالیه، سوار بر اسب جدید و راهوارش، از جنگل سوی خانماش رفت، او با خود می‌اندیشید "فردا صبح به قصر ویلیام لین بی‌می‌روم و چهار صد پوند او را پس می‌دهم، مسلماً" ویلیام خوشحال خواهد شد که دیگر مجبور نیست خانه و زمین‌های مرا بگیرد."

ویلیام لین بی مردی بسیار ثروتمند و بسیار بدطینت، کلیسای لین بی در اراضی او قرارداد داشت و او کشیش کلیسای لین بی را وادار میکرد که در کارها به او کمک کند. کشیش خواندن و نوشتن می‌دانست، اما ویلیام لین بی از سواد خواندن و نوشتن بی‌بهره بود.

ویلیام لین بی بسیار خوشحال بود. او به کشیش گفت: "شما آن شوالیه را که چهار صد پوند از من بعنوان قرض گرفت، بیاد دارید؟ او باید فردا به اینجا بیاید و چهار صد پوند مرا پس بدهد. اگر تا فردا پول مرا نپردازد، خانه و زمینهای او را خواهم گرفت. اینطوری خیلی خوب می‌شود! خیلی خیلی خوب میشود!"

کشیش مرد خوبی بود. او گفت: "اگر شوالیه همه زمین‌ها و خانهاش را از دست بدهد، برایش بسیار بد خواهد شد."

ویلیام پاسخ داد: "درست است! برای او بد خواهد شد، اما برای من بسیار عالی است!"

روز بعد، ویلیام لین بی در تالار قصرش، پشت میزی نشسته بود. او با خوشحالی زیاد به ثروتی می‌اندیشید که بزودی صاحبش می‌شد. غذاهای خوشمزه زیادی، سراسر میز را پوشانده بود. او گفت: "ها، ها، امروز صاحب خانهای بزرگ و مقدار

زیادی زمین خواهم شد . "

پیشخدمتی وارد تالار شد و گفت : "شوالیه‌های بیرون ایستاده است و میخواهد با شما حرف بزند . "

ویلیام لین بی از این خبر خوشحال نشد . اما کمی بعد با خود اندیشید .
حتما "او نتوانسته است پول مرا فراهم کند . حالا آمده است که بگوید لطفا " یک روز دیگر - یا دو روز - یا یک هفته - یا یک ماه دیگر به من مهلت دهید . " اما من به او وقت نخواهم داد - حتی یک روز ! "

سپس به پیشخدمت گفت : " شوالیه را به تالار بیاور . "
کشیش مهربان گفت : " لطفا " خانه و زمین‌های او را نگیرید . کمی باو وقت بدهید . "

ویلیام لین بی گفت : " نه او باید همین امروز پول مرا پس بدهد ! "

شوالیه به تالار آمد . چهره‌اش غمگین بود . او گفت : " ویلیام لین بی ، لطفا " کمی به من وقت بدهید - فقط کمی وقت بدهید . "

ویلیام گفت : " نه ! من حتی یک روز هم به تو مهلت نخواهم داد . همین امروز تا قبل از غروب آفتاب ، باید پولم را به من برگردانی . اگر امروز بدهی‌ات را به من نپردازی ، همه زمینها و خانه تو ، از آن من خواهد شد ! "

کشیش مهربان گفت : " آه ! اینقدر برایش سختگیری نکنید ! "

شوالیه بسوی ویلیام لین بی رفت ، نزدیکش ایستاد و به او نگاه کرد .

- "وقتی که چهارصد پوند به من قرض می‌دادی ، فکر کردم که تو مردی خوب و یک دوست هستی . اما اکنون به من ثابت شد که توفقط به منافع خودت فکر می‌کنی . فهمیدم که تو انسان پاک و یک دوست نیستی . "

او کیفی را که با خود آورده بود ، باز کرد و چهارصد پوند از داخل آن برداشت .

سپس گفت : " بگیری ! اینهم چهارصد پوند شما ! "

کشیش گفت : " آه ! خیلی خوب شد ! دیگر می‌توانید خانه و زمین‌هایتان را

برای خود نگهدارید . بسیار عالی است ! "

شوالیه از قصر ویلیام بیرون رفت و بسوی خانها شرفت . همسر او در مدخل خانه ایستاده بود .
او گفت : "آیا همه زندگی خود را از دست دادهایم ؟ باید خانه و زمین هایمان را به ویلیام لین بی تحویل دهیم ؟"
شوالیه با خوشحالی فریاد زد : "نه ! رابین هود به من پول داد . امروز باید برای نجات خانه و زمین هایمان از رابین هود تشکر کنیم ."



او با خوشحالی دست همسرش را گرفت و به داخل خانه رفتند .

۱۰- رابین هود و یکی از ثر و تمندان نورمن

رابین هود چهارصدپوند به شوالیه فقیر داد تا بدھیش را به ویلیام لین بی بپردازد و شوالیه گفت: یک روز نزد شما برمیگردم و خوبیهایتان را جبران خواهم کرد.

از آن پس شوالیه با کوشش تمام کار کرد و پول پس انداز نمود. سرانجام توانست چهارصدپوند ذخیره کند. او و چند نفر از رعایایش چهارصد کمان ساختند و همسر شوالیه و مستخدمینش چهارصد تیر فراهم کردند.

سپس شوالیه راهی جنگل شروود شد تا چهارصدپوند و چهارصدتیر و چهارصد کمان را به رابین هود بدهد.

در آن روز، سه تن از یاران رابین هود تیرها و کمانشان را برداشتند و به جاده کنار جنگل آمدند. آنها جان کوچیک، میج و ویل اسکارلت بودند. جان کوچیک گفت:

— "ممکن است در جاده با مرد ثروتمندی روبرو شویم. باید بفهمیم چگونه ثروتش را بدست آورده است. اگر با غارت اموال مردم پول فراوان اندوخته باشد، او را به نزد رابین هود خواهیم برد."

سپس جان کوچیک یکی از نورمن ها را دید که از جاده می گذشت. او همراهان زیادی با خود داشت. مردی دهنه یک اسب را گرفته و اسب های او را راهنمایی میکرد. صندوق های بزرگی را بر پشت اسب ها گذاشته و به جایی می بردند. جان کوچیک و میج و ویل اسکارلت در جاده ایستادند. تیرها و کمانشان آماده شلیک بود.

جان کوچیک به مرد نورمن گفت: "اگر نزدیکتر شوی، شلیک خواهیم کرد."

مرد نورمن در جایش ایستاد .

جان کوچیکه گفت : " ما از شما تقاضا داریم با رهبرمان و با ما غذا بخورید ."



مرد نورمن پرسید : " رهبر شما کیست ؟"

— " رهبر ما رابین هود است و ما هواداران او هستیم ."

مرد نورمن گفت : " آه ! او متمدنی گردنکش و بسیار بد است ."

جان کوچیکه گفت: "نه! رابین هود انسانی پاک و شریف است. او در این نزدیکی در جنگل زندگی می‌کند و دوست دارد مردم را برای ناهار دعوت کند."

* * * * *

پیشخدمتهای مرد نورمن از رابین هود می‌ترسیدند، به همین دلیل، پابه‌فرار گذاشتند. تنها سه نفر باقی ماندند. دوتن از مستخدمین و مرد جلو دار اسبها. جان کوچیکه آنها را به جنگل، نزد رابین هود برد.

رابین هود پرسید: "این مرد کیست؟ آیا برای صرف ناهار با ما، به اینجا آمده است؟"

جان کوچیکه پاسخ داد: "این مرد یکی از نورمن‌هاست. ما با او در جاده روبرو شدیم. این دو نفر مستخدمین او هستند. مستخدمین دیگر نیز فرار کردند. و مرد دیگری هم اینجا است که اسبها را راهنمایی میکند."

رابین هود گفت: "از دیدن شما خوشحالم."

مرد نورمن جوابی نداد.

رابین هود گفت: "شما حرف نمی‌زنید! نمی‌گوئید "متشکرم". اما با ما غذا خواهید خورد."

رابین هود شیپورش را بصداد را آورد. صد نفر از یارانش، در لباسهای سبز لینگن، گرد او حلقه زدند.

ماریان برای مرد نورمن آب آورد و او دستهایش را شست. آهویی بزرگ و چاق روی آتش کباب می‌شد.

رابین هود به مرد نورمن گفت: "کنار آتش بنشینید."

آنروز مرد نورمن غذائی خوب و خوشمزه خورد. او از غذا بسیار خوش آمد و در خوردن افراط کرد.

هنگامی که همگی آنها غذایشان را خوردند، رابین هود گفت: "شما به همراه خود تعدادی اسب دارید که بر پشتشان صندوق‌هایی گذاشته شده است. چه چیزی در این صندوق‌ها وجود دارد؟ آیا مقدار زیادی پول در آنهاست؟"

مرد نورمن عجولانه گفت: "آه، نه! من مرد فقیری هستم و فقط پانزده پوند

ونه بیشتر، پول دارم. آن صندوق‌ها را باز نکنید. پول من در این کیف است - نگاه کنید! فقط پانزده پوند است."

"بسیار خوب، اگر شما فقط پانزده پوند داشته باشید، مرد فقیری هستید و ما به شما پول خواهیم داد."

جان کوچیکه همه صندوق‌ها را باز کرد و پولهای درون آنها را بیرون آورد. او کنش را روی علفها پهن کرد و پولها را روی آن انداخت، سپس گفت:

"هشتصد پوند، و، اگر پانزده پوند هم در آن کیف کوچک داشته باشد، مجموعاً هشتصد و پانزده پوند پول دارد."

★ ★ ★

رابین هود گفت: "من این پولها را به تو نخواهم داد. باید همه پولها را به ما بدهی و ما تمام آن را به فقرا برمی‌گردانیم. نورمن خوب و نیکوکار، از محبت و کمکی که به فقرا می‌کنی، متشکرم! این کار تو آنها را خیلی خوشحال می‌کند. و تو هم باید بگوئی "بخاطر غذای خوبی که به من داده‌اید. متشکرم." و بعد اجازه می‌دهیم از اینجا بروی."

سپس مرد راهنمای اسب‌ها، که یک ساکسون بود، چنین گفت:

"این پول از دسترنج فقرا اندوخته شده است و حالا به صاحبان اصلیش برمی‌گردد. خیلی خوشحالم که می‌بینم سرانجام حق به حقدار میرسد."

بعد از آن، مرد نورمن با دو مستخدم و اسبهایش و - صندوق‌های خالی به راه خود ادامه دادند. اما این بار، بجای اینکه فکر پولهای درون صندوق‌ها روح نورمن را شاد گرداند، صندوقهای خالی، مایه آزارش بودند. مرد ساکسون راهنمای اسب‌ها نیز، در جنگل، نزد هواداران رابین هود باقی ماند.

کمی بعد از این ماجرا، شوالیه و همراهانش از لابلای درختان پدیدار شدند. رابین هود گفت: "از دیدن شما بسیار خوشحالم، شوالیه. علت آمدن شما به اینجا، چیست؟"

"برگشتم تا چهارصد پوندی را که به من دادید شما پس بدهم."

"چند لحظه پیش، یک نورمن مهربان هشتصد پوند بما پول داده است."

بنابراین ، جناب شوالیه ، شما می‌توانید چهار صد پوند را نزد خود نگهدارید . آن را صرف کمک به فقراى اطراف خانمتان کنید . اما آنهمه تیروکمان برای چیست؟ آنها بهترین تیرها و کمان‌هائی است که تاکنون دیده‌ام . "

شوالیه گفت : " این هدیمای از جانب من برای شماست . این راهی برای ابراز تشکر و قدردانی از کمک شماست . همسر من با کمک مستخدمین تیرها را ساخته‌اند و من و رعایا هم کمان‌ها را تهیه کرده‌ایم . "

رابین هود گفت : " آن مرد نور من فراموش کرد بخاطر غذائی که نزد ما خورد ، از ما تشکر کند . اما شما و همسرتان تشکر از کمک ما را بخاطر داشته‌اید و بسیار خوب هم تشکر کرده‌اید . لطفاً " هرگاه به کمک ما احتیاج داشتید ، به ما سر بزنید . "

۱۱- رایبین و دوراهب

در جهان راهبان خوب و نیکوکار، بسیارند، آنان همانند مردمان فقیر، زندگی بیلابلی دارند و به نیازمندان کمک می‌کنند، اما در این میان، بعضی از راهبان، انسانهای پاک و از خودگذشتگی نیستند، آنها از مردم پول می‌گیرند و فقط به فکر منافع خودشان هستند.

رازی رایبین بود لباسی فقیرانه پرتین‌کرد و بسوی جاده گناباد جنگل رفت، یکی بعد د دوراهب را دید که سوار (براسب)، به طرف او می‌آمدند:

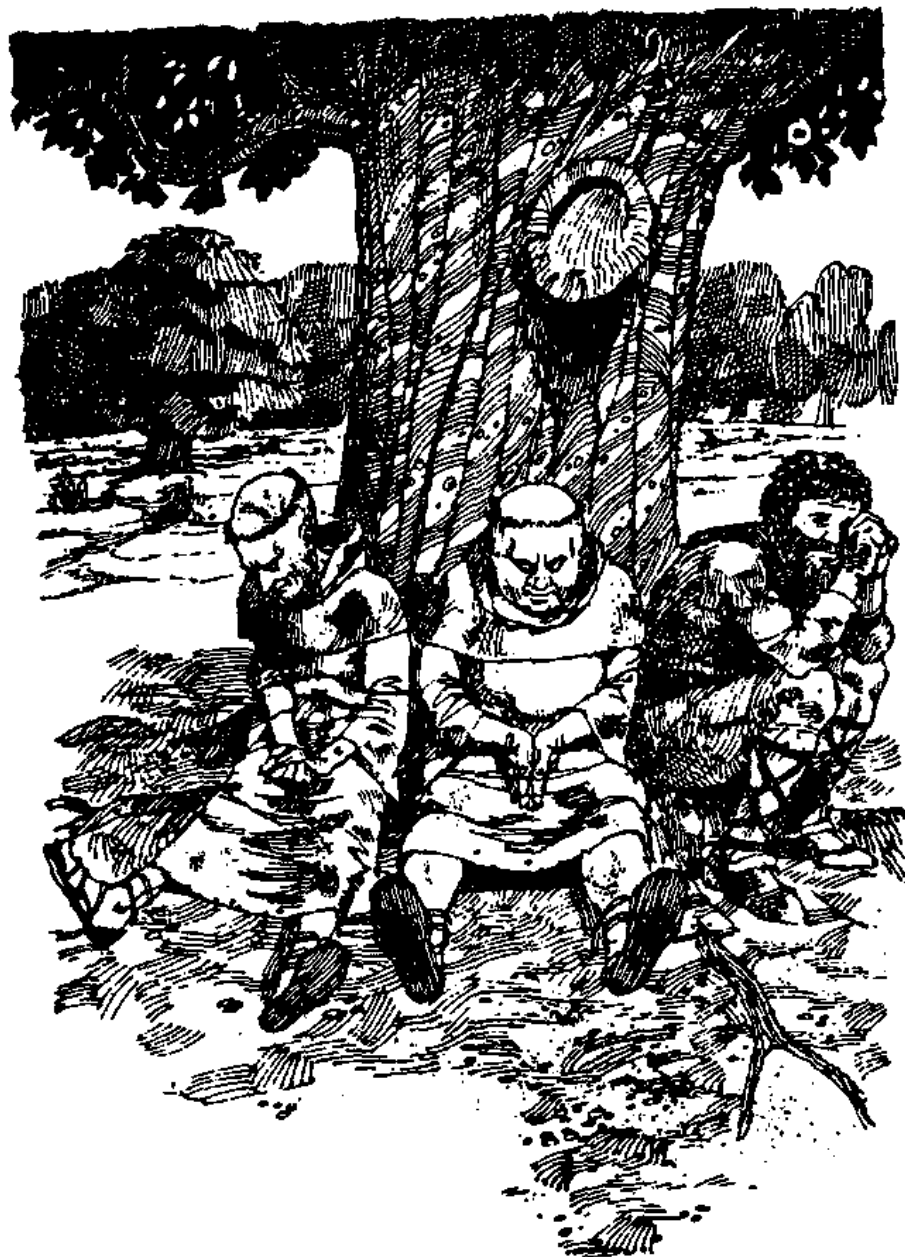
رایبین هود دستش را بلند کرده گفت: "بین راه داری را طی کرده‌ام و چیزی برای خوردن ندارم، لطفاً مقداری پول به من بدهید تا برای خود غذایی تهیه کنم." یکی از راهبان که مردکی بسیار چاق و جوانتر بود، گفت: "خیلی مؤسّم که نمیتوانیم به تو کمک کنیم، در این لحظه ما هیچ پولی نداریم، حتماً می‌دانی که عدای از بزمردین، مردم را در این جاده لخت می‌کنند، ما هم امروز صبح به آنها برخوردیم و آنها که همگی لباسهای یرونگ سبزینکن پرتین داشتند، همه پولهای ما را بزنول گرفتند..."

اما رایبین هود میدانست که آنروز، بالانستن از این راه پولی گرفتارنده او گفت: "اطلاً پول ندارید؟" اینک خیلی بد است، من دارم مقابل خود دارم خوب و راستگو می‌بینم که اصلاً پولی ندارند (حتی یک سکه هم ندارند) که غذایی بخورد و شکم خود را سیر کنند و با بزمردین کمک کنید، این باعث کمال مانف است."

راهب مسن‌تر، مردی لاغر بود و بینی دراز و قرمز و صورتی بسیار قرمز داشت.

او گفت:

— از این مرد خوشم نمی‌آید . باید به راهمان ادامه دهیم . "



و با این حرف ، دو راهب بسرعت اسبشان را راندند و از جلوی رابین هود دور شدند . اما رابین هود ، دونده خوبی هم بود : او با سرعت آنها را تعقیب کرد به آنها رسید و وادارشان کرد از اسب پیاده شوند .
— " شما دونفر می‌گوئید که حتی یک سکه پول هم ندارید . بنابراین ما سه نفر ،

زیردرختی می‌نشینیم و هر سه دعا می‌کنیم که خداوند به ما پول بدهد. بعد خواهیم دید که کدام یک از ما دعایش مستجاب شده است ."

دو مرد راهب فهمیده بودند که رابین هود بخوبی طرز استفاده از چربدستش را میداند . از اینرو ، پذیرفتند که هر سه زیر درختی بنشینند و دعا کنند .

کمی بعد ، راهب مسن‌تر از جایش بلند شد و گفت : "من اینکار را نخواهم کرد و میروم که سوار اسبم شوم ." "

رابین هود گفت : "سرجایت بنشین ! باید همان کاری را که گفتم انجام بدهی ! و راهب سرجایش نشست .

بعد از یک ساعت ، رابین هود گفت : "حالا دیگر باید بلند شویم و ببینیم دعای کدامان مستجاب شده است . بعد هر چه پول در جیبهایمان بود ، به سه قسمت تقسیم خواهیم کرد و هر کدام ، یک قسمت آن را برمی‌داریم ." "

راهب جوان‌تر گفت : "چرا مجبوریم چنین کاری بکنیم ؟"

رابین به او نگاهی کرد .

— "شما گفتید که همه پولتان را از دست داده‌اید . حالا اگر دعاهای شما مقداری پول به جیب‌هایتان آورده باشد ، معلوم می‌شود که خواسته شما برآورده شده و مسلماً "خوشحال خواهید شد به فقیری کمک کنید .

راهب پیر گفت : "از ما چه می‌خواهی ؟ زودتر بگو ما باید چکار کنیم ؟ و فوراً آن کار را خواهیم کرد ."

— "دستان رابه جیب‌تان ببرید و ببینید آیا هیچ پولی در آن یافت میشود؟ آنها دستان را به جیبشان بردند و کمی بعد ، هر دو دستان را بیرون آوردند .

راهب جوان گفت : "حتی یک سکه هم در جیبم نبود ." "

راهب پیر گفت : "اصلاً "هیچ پولی در جیبم یافت نمی‌شود ." "

رابین هود نیز دستش را در جیبش کرد و گفت : "نه ، حتی یک سکه هم نیست . حالا برای اینکه کاملاً "مطمئن شوید ، دستان را داخل جیب من کنید ." "

سپس رابین هود گفت: "و من هم دستم را به جیب شما می‌برم." او ابتدا جیب راهب جوان را جستجو کرد.

— "آه! آه! اینجا یک کیف پر از پول است! اما شما فکر میکردید که اصلاً پولی ندارید! درحالی که دعایتان، اینهمه پول به جیبتان آورده است!"

سپس رابین هود دستش را به داخل جیب راهب پیرتر برد و کیف پول بزرگی نیز از درون آن بیرون آورد.

— "من به شما گفتم که برای پولدار شدن دعا کنید و حالا می‌بینیم که در اثر این دعاها مقداری پول عایدتان شده است، پس، بیایید همه پولها را روی هم بریزیم و به چهار قسمت مساوی تقسیم کنیم."

راهب جوان گفت: "چهار قسمت؟ تو که قبلاً" گفتی به سه قسمت!"

رابین هود گفت: "یک قسمت برای شما، یک قسمت برای دوست شما. یک قسمت برای من و یک قسمت هم برای فقرا."

راهب گفت: "اما فقرا که اینجا نبودند. آنها که دعا نکرده‌اند!"

— "فقرا همیشه با ما هستند و آنان همیشه به پول احتیاج دارند. اکنون می‌توانید به راهتان ادامه دهید و مقداری غذا برای خود بخرید و ..."

دو راهب گفتند: "و دیگر چه؟"

— "و همیشه بیاد داشته باشید که مقداری از پولتان را به فقرا بدهید."

۱۲- چگونه رایبین هود، ویل استوتلی را از مرگ نجات داد؟

ویل استوتلی یکی از یاران رایبین هود بود. او گاهی اوقات، برای خریدن مایحتاج گروه، به همراه چند نفر دیگر، به ناتینگهام می‌رفت. آنان لباس سبز لینکن متمردين را نمی‌پوشیدند، بلکه برای رفتن به شهر، به لباس کشاورزان یا کارگران در می‌آمدند. اما یک روز، شخصی در ناتینگهام، ویل استوتلی را دید و او را شناخت. این شخص به قصر حاکم رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. حاکم عده زیادی از مردان پیش را به شهر فرستاد و آنان ویل استوتلی را دستگیر کرده و به قصر حاکم بردند.

همراهان دیگر ویل استوتلی از ناتینگهام خارج شدند و بسرعت به چنگل نرگشتند.

آنان به رایبین هود گفتند: "مردمان حاکم، ویل استوتلی را دستگیر کرده و برودنی او را به آتش می‌آورند."

رایبین هود همه را از آتش را فرخواند:

او به آنان گفت: "هرچه تیر و گمان دارید با خود بیاورید و شمشیرهایتان را هم فراموش نکنید. ما باید برای نجات ویل استوتلی از چنگِ حاکم، دست به کار شویم."

مردمان به هر یک از آنان گیسوانی بر از غذا داد:

هنگامی که آنان به قصر حاکم نزدیک شدند، رایبین هود گفت:

— "ما باید امشب راه را این‌چنانکه با گذراتیم و خود را از دید همه مخفی کنیم. به هیچ وجه نباید به قصر حاکم نزدیک‌تر شویم. هیچ سروصدایی نکنید، آوازی نخوانید و آتشی بر پا نکنید."

بنابراین همه مردان روی علف‌ها نشستند، خوراکی خوردند و همانجا خوابیدند. روز بعد، هنگامی که سپیده دمید، همه آنان به قصر حاکم خیره شدند. هیچکس از آن بیرون نمی‌آمد. سرانجام، رابین هود مشاهده کرد که در کوچکی باز می‌شود. کشیشی از آنجا بیرون آمد. او مردی بسیار چاق و درشت اندام بود. رابین هود گفت: "میچ، تو برو و در مورد ویل استوتلی از کشیش سئوالاتی بکن."

میچ کت سیاه و کهنمای پوشید و بسوی کشیش رفت.

او گفت: "شما می‌توانید در مورد ویل استوتلی خبری به من بدهید؟" کشیش گفت: "بله، حاکم و مردانش دیروز اورادستگیر کرده‌اند و تا یک ساعت دیگر او را به دار خواهند زد. ایکاش رابین هود به اینجای آمد و او را نجات می‌داد، اما متأسفانه دیگر وقتی نمانده است. حاکم مرد پستی است اما رابین هود برای کمک به فقرا کارهای نیک زیادی انجام داده است. او و یارانش انسانهای خوبی هستند." میچ پرسید: "اگر رابین هود همین نزدیکی‌ها باشد، چه خواهید کرد؟" — "هر کمکی از دستم برآید، برایش انجام خواهم داد."

★ ★ ★

میچ گفت: "با من بیایید."

و کشیش را نزد رابین هود برد.

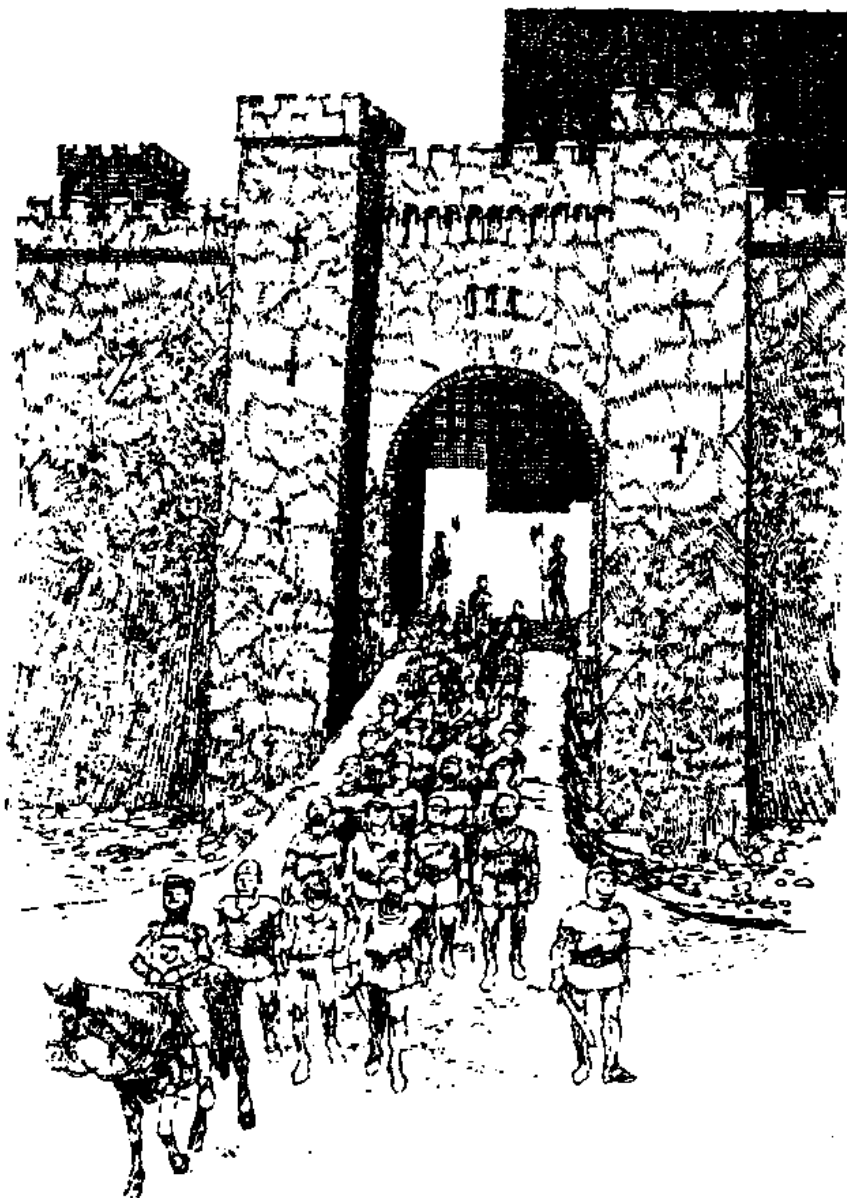
رابین از او پرسید: "اگر ما برای نجات ویل بسوی آنها هجوم آوریم، حاکم و مزدوران‌ش چه خواهند کرد؟"

کشیش پاسخ داد: "آنها بمحض دیدن شما، ویل استوتلی را خواهند کشت و بسرعت به داخل قصر عقب نشینی خواهند کرد."

رابین هود به کشیش گفت: "شما مردی درشت اندام هستید، یعنی تقریباً به اندازه جان کوچیکه. بنابراین لباستان را به او بدهید و کمک کنید ظاهری چون شما داشته باشد."

از اینرو، جان کوچیکه لباسهای کشیش را برتن کرد.

دربزرگ قصر حاکم باز شد. ابتدا حاکم از آن بیرون آمد. سپس ویل استوتلی



و پشت سرش مزدوران حاکم ، با شمشیرهایشان در دس ، از آنجا خارج شدند . آنها حدود چهل نفر بودند . همگی به بالای تپه‌ای رفتند که قرار بود ویل استوتلی را آنجا به دار بیاویزند .

جان کوچیکه بطرف ویل استوتلی رفت . او به مزدوران حاکم گفت :
 " کنار بروید ، از او فاصله بگیرید . نباید به مردی که اینک آخرین کلماتش را با پرودگار در میان می‌گذارد ، اینقدر نزدیک بایستید . "

همه آنها از او فاصله گرفتند . اما تنها یکی از مزدوران حاکم که همچنان شمشیرش را در دست می فشرد ، نزدیک ویل استوتلی ایستاد . سپس ، ناگهان جان کوچیکه شمشیر این مزدور حاکم را از دستش بیرون آورد و آن را به ویل استوتلی سپرد . خود نیز شمشیر بلندش را از زیرلباس کشیشی بیرون کشید .



او فریاد زد: " اکنون با هم می‌جنگیم! "

ویل و جان کوچیکه پشت به پشت یکدیگر ایستادند. مزدوران حاکم از هر طرف، بسویشان هجوم آوردند. اما ویل و جان کوچیکه، در استفاده از شمشیر بسیار ماهر بودند. وقتی که شمشیرها سینه‌ها هوا را می‌شکافتند و به هم می‌خوردند، سر و صدای زیادی ایجاد می‌شد. ضربات مهلکی بر دستها و پاها می‌زد و حاکم فرو می‌آمد و برخورد شمشیر آنان با کلاه‌خودهای مزدوران، غوغای بی‌نظیری را بوجود می‌آورد.

جان کوچیکه، هنگامی که شمشیرش به پهلوی یکی از مزدوران می‌خورد، فریاد برآورد: " زنده‌باد رابین هود! "

و ویل استوتلی، مزدور دیگری را به زمین انداخت و فریاد زد: " زنده‌باد رابین هود! "

آنان چنان خوب می‌جنگیدند که حاکم و مزدورانش متوجه بیرون آمدن رابین هود و افراد گروهش از جنگل نشده بودند. سپس، ناگهان تیرهای متمرکزی جنگلی بر سر آنها باریدن گرفت.

حاکم و ده نفر از مزدورانش، پا به فرار گذاشتند و به داخل قصر، عقب‌نشینی کردند. رابین هود و بیست نفر از یارانش، آنها را تعقیب کردند، اما موفق نشدند آنها را دستگیر کنند. جسد بیجان سی نفر از مزدوران حاکم نیز بر فراز تپه، باقی ماند.

رابین هود و یارانش، باتفاق ویل استوتلی به جنگل برگشتند.

۱۳- چگونگی رابین هود با حاکم ناهار خورد و چگونگی حاکم میهمان رابین شد؟

روزی رابین هود با مردی روبرو شد که یک گاری را در جلوی خود هل میداد.
او گفت:

— "در این گاری چه داری؟"

— "گوشت. من قصاب هستم و می‌خواهم به ناتینگهام بروم تا این گوشت‌ها
را در آنجا بفروشم."
رابین هود گفت: "می‌خواهم همه گوشتهای تو گاریت را بخرم. آنها را چند
می‌فروشی؟"

مرد قصاب رابین هود را می‌شناخت. اومی دانست که رابین هود به فقر کمک میکند.
بنابراین، او گاری و همه گوشتها را با او فروخت.

رابین هود گفت: "ممکن است لباسهایت را به من بفروشی؟ الان لباسهایی که
برتن داری نشان میدهند که تو یک قصاب هستی. من هم می‌خواهم ظاهری چون
قصابها داشته باشم."

و اینگونه بود که رابین هود، در هیئت قصابها به ناتینگهام رفت و شروع به گوشت
فروختن کرد. قصابان دیگر شهر به او گفتند: "امروز نوبت قصابان است که با حاکم
ناهار بخورند."

رابین هود گفت: "بله، این را می‌دانم."

بنابراین، رابین هود و دیگر قصابان شهر به قصر حاکم رفتند تا با او ناهار بخورند.
حاکم رابین هود را نمی‌شناخت، او فهمیده بود که او آنروز گوشت را با قیمت
بسیار ارزانی فروخته است. او به رابین هود گفت: "آیا شما گله گوسفند یا دام دیگری
دارید؟"

رابین هود گفت: "آه، بله. من بیش از صد راس حیوان دارم. ممکن است تشریف بیاورید و آنها را ببینید؟"

از اینرو، هنگامی که صرف ناهار به اتمام رسید، حاکم سیصد پوند پول با خود برداشت و بارابین هود، راهی محل دامهای او شد تا آنها را ببیند. او سی نفر از افرادش را نیز به همراه آورد. آنان به جنگل رفتند. مرد قصاب، حاکم را بیشتر و بیشتر به داخل جنگل راهنمایی کرد.

حاکم گفت: "من که نمی‌خواهم رابین هود را ببینم. البته فکر نکنی از او می‌ترسم. فقط آمادگی بیرون راندن او و هواداران‌ش را از جنگل ندارم و فعلاً نمیتوانم همه آنها را دستگیر کنم و به دار آویزم."

رابین هود گفت: "به آنجا نگاه کنید! دامهای بسیاری آنجا هستند!"

و حاکم آهوان بسیاری را در میان درختان جنگل دید.
 "گوشت آنها خیلی خوشمزه است - خوشمزه‌تر از گوشتی که در ناتینگهام می‌فروختم."

حاکم فریاد زد: "این، رابین هود است! او را دستگیر کنید!"

اما رابین هود شیپورش را بصدای درآورد و در یک لحظه، صدمرد، در لباس سبز لینگن گرد آنان جمع شدند. عده‌ای از بالای درخت پائین پریدند و کسی نفهمید بقیه آنان چگونه با آنجا آمدند. اما بهر حال، همگی آنان، آنجا بودند!

رابین هود گفت: "امروز حاکم را به اینجا آورده‌ام تا با ما غذا بخورد."

سپس به حاکم گفت: "کیف پولت را به من بده."

و سیصد پوند پول داخل آن را برداشت

"این فقط پول غذائی است که با ما خواهید خورد. ما مقداری گوشت بسیار

لذیذ داریم و اکنون آنها را برای شما می‌پزند. امروز یکی از آن آهوه‌ای چاق پادشاه را شکار کرده‌ایم!"

سپس حاکم را وادار کرد بنشیند و غذا بخورد. بعد از پایان صرف غذا، رابین هود

گفت:

"هر وقت عبورتان از جنگل شروع افتاد، جناب حاکم، باز هم با ما غذا

بخورید! اما برای دفعه دیگر، فراموش نکنید که حتما "پانصد پوند به همراه بیاورید".

۱۴- شاه ریچارد و رابین هود

ریچارد پادشاه انگلیس ، از جنگ برگشت و به انگلستان آمد . او داستانهای زیادی دربارهٔ رابین هود شنیده بود و از محبوبیتش در میان ساکسون ها و مردم فقیر با خبر بود .

در ناتینگهام ، حاکم و نورمن های دیگر به او می گفتند :
- "رابین هود متمریدی قانون شکن و بداست . او اموال مردم را می دزدد ، آنها را میکشد و آهوه های شما را شکار می کند ."

شاه از مردم هم نظرپرسی کرد . آنان گفتند : "رابین هود مردی شجاع و شریف است . او پولی را که ثروتمندان از فقرا دزدیده اند ، پس می گیرد و به صاحبان اصلیش برمی گرداند . او همیشه به فقرا کمک کرده است ."

ریچارد پرسید : " چگونه می توانم رابین هود را پیدا کنم ؟ "
جواب شنید که : " هیچکس نمی تواند رابین هود را پیدا کند ، اما اگر یکی از نورمن های ثروتمند به جنگل شروود برود ، یاران رابین هود او را فوراً پیدا میکنند . " بنا براین ریچارد ، لباس ثروتمندان نورمن را برتن کرد و دو نفر از شوالیه هایش مانند مستخدمین لباس پوشیدند . سپس ، این سه نفر راهی جاده کنار جنگل شدند . رابین هود ، زیر درختی نشسته بود ، که نورمنی ثروتمند و دو مستخدمش را دید . بسوی مرد نورمن رفت و گفت :

- " فوراً همه پولهایت را به من بده ، یا بزور آنها را از تو خواهم گرفت . "

ریچارد پرسید : " تو کی هستی ؟ "

- " مردم به من رابین هود می گویند . "

مرد نورمن گفت : " ما از جانب پادشاه آمده ایم . او ما را به اینجا فرستاده

است تا شما را ببینیم . این هم حلقهٔ اوست .
و حلقه‌اش را به او نشان داد .



رابین هود کلاهش را برداشت و فریاد زد : "خدا پشت و پناه شما باشد !"
مرد نورمن گفت : " چرا فریاد می‌زنی ، " خدا پشت و پناه شما باشد ! در
حالی که پول ملت را بزور می‌گیری ؟"
- " من پول کسانی را می‌گیرم که بزور پول مردم را گرفته‌اند . اما شاه شما را

به اینجا فرستاده است و من هم از دیدن شما خوشحالم . از شما حتی یک سکه هم نمی‌گیرم و تقاضا دارم با من بیایید و همراه ما ناهار بخورید . "

رابین هود در شیپورش دمید ، همه^۱ هوادارانش نزد او آمدند ، او به آنها گفت :
 — " این مردان از جانب شاه آمده‌اند . "
 و همه^۲ متمرذین جنگل به صف ایستادند .

بعد از صرف ناهار ، رابین هود به هوادارانش گفت : " تیر و کمانتان را بردارید و به دوستانمان ، مهارت خود را نشان دهید . تا آنجا که در توان دارید ، خوب تیراندازی کنید . "

شاه تیراندازی یاران رابین هود را دید . او گفت :
 — " تا بحال تیراندازی با مهارت شما ندیده‌ام . آیا حاضرید از همراهان شاه باشید و برای او بجنگید ؟ "

رابین هود و یارانش فریاد زدند : " بله ! بله ! "
 شاه ریچارد ، صورتش را بر آنان آشکار کرد و گفت : " من ریچارد پادشاه انگلیسم . "

شاه ریچارد و دوشوالیه همراهش ، لباس سبز لینگن پوشیدند و در خیابانهای ناتینگهام قدم زدند . رابین هود و همه^۳ هوادارانش او را همراهی کردند . همه^۴ مردم برای دیدن آنان به خیابان آمدند . آنان می‌گفتند که رابین هود به شهر آمده است تا قصر حاکم را به آتش بکشد .

شاه به محوطهای باز در شهر رسید . مردم گرد او حلقه زدند . او کلاه سبز لینگنیش را از سر برداشت و گفت :

— " من شاه انگلیس ، این مرد ، رابین هود را به مقام ارل هانتینگدون منصوب می‌کنم . من خانه و همه^۵ زمینهای پدری‌اش را به او برمی‌گردانم . "

رابین هود و عده‌ای از یارانش ، به همراه شاه به لندن رفتند . دیگر یاران او

نیز به خانه‌هایشان برگشتند و بعضی از آنان ، در جنگل باقی ماندند .

۱۵- مرگ رابین هود

با گذشت سالها، رابین هود پیر شده بود و کم کم احتمال بیماری می‌گردد. او با خود اندیشید "باید به جنگل شروود برگردم. ممکن است بعدای از یازدهم هنوز ساکن جنگل باشید و مسلماً در آنرا زندگی کردن با آنها، طاقتم بهتر خواهد شد." بنابراین او، رابین هود به جنگل شروود رفت. و در شیپورش دید. جان کوچیک و عده‌ای از آنان، نزد رابین هود آمدند.

رابین هود در جنگل اقامت گزید، اما حالش بهبودی نیافت، روز بروز در مقابل بیماری ضعیف‌تر می‌شد.

سرانجام، رابین هود به جان کوچیکه گفت: "بانویی در صومعه کرکی اقامت دارد که بیماری عده نیشماری را مداوا کرده است. نزد او خواهم رفت تا شاید بیماری مرا نیز مداوا کند." رابین هود و جان کوچیکه برای دیدار او به صومعه رفتند.

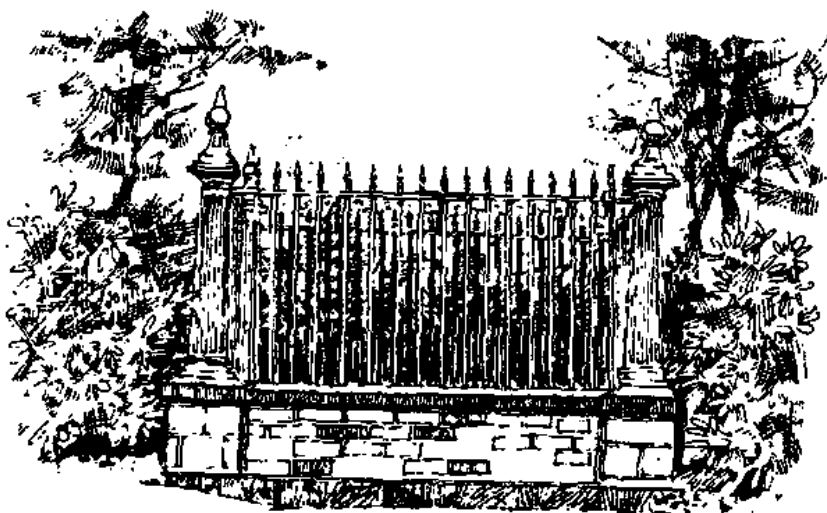
او زنی از نژاد نورمن بود و به رابین هود گفت: "می‌توانم شمارا معالجه کنم. اما باید ابتدا مقداری خون از دست شما بگیرم."

او رابین هود را به اتاق کوچکی برد و او را زده زد. خون به بیرون جریان یافت. سپس از اتاق بیرون رفت و او را روی او بست.

زن معالج رابین هود، یکی از دوستان حاکم بود و کینه‌های چندین ساله نسبت به رابین هود، در او مخفی داشت. رابین هود گفتی داشت که خون جاری شده، بند نخواهد آمد.

اما سرانجام، شیپورش را بخاطر آورد. مردی در حال مرگ که شیپورش را تا حد زیادی از دست داده است. نمی‌تواند بخوبی از شیپور بدمد. اما جان کوچیکه

صدای شیپور او را شنید . او درست پشت در صومعه ایستاده بود .



جان کوچیکه وارد صومعه شد و خود را به اتاق رابین هود رساند .
رابین هود ، تقریبا " مرده بود .

جان کوچیکه گفت : "تو را از اینجا خواهم برد . سپس برمیگردم و اینجا را به
آتش میکشم ."

رابین هود گفت : "نه ، نباید صومعه را بسوزانی . من هرگز در عومم به یک زن
بی احترامی نکردم . کمانم را بده و مرا کنار پنجره ببر . از آنجا به بیرون تیراندازی
می کنم . هر جا که تیرم فرود آمد ، جسدم را همانجا بخاک بسپار ."
بنابراین ، رابین هود آخرین تیرش را از پنجره به بیرون انداخت دیگر
چشمانش باز نبودند و او نتوانست محل فرود آمدن تیر را ببیند . تیر او فاصله
زیادی را نپیمود . اما جان کوچیکه با چشمانی اشکبار ، گفت :

– "ها ، ها ، چه تیراندازی خوبی ، رابین هود ! بسیار عالی بود !"

پایان

روز دوست داشتنی

میراث بزرگ

دیوید کا پرفیلد

الیور توئیست

داستان دوشهر

خون و شرف

با باگوریو

مهاجم

جزیره گنج

اسیر

زندانی آنسوی رودخانه

سنگ سحرآمیز

برادر خوانده

فانقان لاتولپ

بازگشت

سرنوشت

گمشده

شجاعان

آیوانهو

آدمکها

خشم سوسمار

سفر به سیارات ناشناخته

کلاه سحرآمیز

لورنا

سفر به کره ماه

سفر به قطب شمال

مالک جهان

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

پروسپه مری مه

بالزاک

تی جونز

رابرت لوئی استیونس

رابرت لوئی استیونس

جئفری تی بال

ل - ن لاول

الیوت آرنولد

ای. ژ. دسپان

کنراد ریشتر

تئوفیل گوتیه

تئوفیل گوتیه

ویویان استوارت

والتر اسکات

غزل تاجبخش

شلی کاتز

رابرت سیلوربرگ

میشل کوزم

بلاک مور

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن



انشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶